

وفورِ کاترینِ ها

(رمان)

جان گرین

ترجمہ: آرمان آیت اللہی



فصل اول

صبح فردای روزی که تیزهوش برجسته، کالین سینگلتون^۱ از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد و برای نوزدهمین بار دختری به نام کاترین^۲ با او به هم زد، او وارد وان حمام شد. کالین همیشه ترجیح می‌داد در وان حمام کند. یکی از سیاست‌های کلی زندگی‌اش این بود که هرگز کاری را که می‌تواند درازکشیده انجام بدهد، ایستاده انجام ندهد. آب که گرم شد از دیواره‌ی وان بالا رفت و در حالی که آب او را به آغوش می‌کشید مات و مبهوت گوشه‌ای نشست. عمق آب از پاهایش که ضربداری روی هم قرارشان داده بود، فقط یک وجب بیشتر بود. متوجه شد که هیکلش دیگر برای وان زیادی بزرگ و دراز است؛ حس آدم بزرگی را داشت که می‌خواهد ادای بچه‌ها را در بیاورد.

زمانی که آب از روی شکم لاغر ولی غیر عضلانی‌اش هم رد شد، یاد ارشمیدس افتاد. کالین چهارسالش که بود، کتابی درباره‌ی ارشمیدس خوانده بود، فیلسوفی یونانی که یک بار که در وان حمام نشسته بود به ذهنش رسید که حجم را می‌تواند به کمک میزان آب خارج شده از وان اندازه‌گیری کند. معروف است که لحظه‌ای که ارشمیدس به این کشف می‌رسد، فریاد می‌زند: "یورکا!" و بعد لخت می‌دود وسط خیابان. آن

1. Colin Singleton

2. Katherine

۳. به یونانی: یافتم!

کتاب توضیح می‌داد که بسیاری از کشف‌های مهم دارای یک "لحظه یورکایی" هستند. حتی در آن سن هم کالین دلش می‌خواست کشف‌های مهمی بکند، برای همین وقتی عصر آن روز مادرش از سر کار برگشت از او پرسید: مامان، من هیچوقت قراره یه لحظه‌ی یورکایی داشته باشم؟ مادرش دست کالین را گرفت و گفت: اوه عزیزکم، چی شده؟ - دلم می‌خواد یه لحظه یورکایی داشته باشم.

همان جوری که بقیه بچه‌ها شاید دلشان بخواهد یک لاک‌پشت نینجای اسباب بازی داشته باشند.

مادر کالین با پشت دستش لپ او را ناز کرد، لبخندی زد و آن قدر به او نزدیک شد که کالین می‌توانست بوی قهوه و آرایشش را حس کند. - معلومه کالین جونم. معلومه که قراره داشته باشی.

ولی مادرها دروغ می‌گویند. جزو وظایف کاری‌شان است.

کالین نفس عمیقی کشید، لغزید و سرش را زیر آب برد. با خودش گفت دارم گریه می‌کنم. چشمانش را زیر آب باز کرد. آب ترکیب شده با صابون چشمانش را سوزاند. حس گریه کردن دارم، پس حتماً دارم گریه می‌کنم دیگه، ولی نمی‌شه تشخیص داد چون زیر آبم. ولی او واقعاً گریه نمی‌کرد. افسرده‌تر از این بود که گریه کند. غصه‌دارتر. انگار آن دختر آن تکه از جسم کالین را که مخصوص گریه کردن بود از او کنده بود.

زیر آب وان را باز کرد، بلند شد، خودش را با حوله خشک کرد و لباس پوشید. وقتی از حمام خارج شد، پدر و مادرش کنار هم روی تختخوابش نشسته بودند که این هیچ وقت نشانه خوبی نبود. این حرکت طی سالیان گذشته این معنی‌ها را داشته:

۱- مادر بزرگ / پدر بزرگ / عمه سوزی^۱ ات که هیچ وقت ندیده بودیش ولی بنده خدا آدم خوبی بود، فوت کرده.

۲- یه دختری به اسم کاترین تو رو از درس و مدرسه‌ات انداخته.

۳- بچه‌ها طی یه فرآیندی درست میشن که بعداً برات جالب خواهد بود ولی الان اگه بگیم برات ترسناک به نظر میاد.

و هیچ وقت هم این معنی را نداشته:

۴- وقتی تو حموم بودی یه دختری به اسم کاترین زنگ زد. عذرخواهی کرد. گفت اشتباه بزرگی کرده و هنوز دوستت داره و الانم پایین منتظرته.

با وجود همه این‌ها ولی کالین هنوز امیدوار بود خبری که قرار است بشنود از جنس شماره ۴ باشد. اصولاً آدم بدبینی بود، ولی برای کاترین‌ها استثنا قائل می‌شد؛ همیشه به بازگشتشان امیدوار بود. احساس دوست داشتن و دوست داشته شدن در او جوشید. می‌توانست طعم آدرنالین را ته گلویش حس کند. شاید هنوز همه چیز تمام نشده بود، شاید دوباره می‌توانست دستش را در دست بگیرد و صدای مته‌وارش که به فرم نجوایی در می‌آمد تا خیلی آرام و سریع بگوید دوستت دارم را بشنود. دوستت دارم‌هایش را جوری می‌گفت که انگار راز است، رازی بزرگ.

پدرش بلند شد و قدمی به سمتش برداشت.

- کاترین زنگ زد به موبایلم. گفت نگرانته.

کالین سنگینی دست پدرش را روی شانهاش حس کرد، بعد هر دو قدمی سمت هم برداشتند و همدیگر را بغل کردند.

مادرش گفت: همه نگرانیم. و البته متعجب. چی شد یهو؟

مادرش زن کوچک اندامی بود با موهای فرفری قهوه‌ای که یکی از گیسوهای جلویی آن، سفید شده بود.

کالین در آغوش پدرش جواب داد: نمی‌دونم. انگار... انگار دیگه ازم بریده بود. خسته شده بود. این چیزیه که خودش گفت.

بعد مادرش هم بلند شد و آن‌ها را بغل کرد. آغوش‌ها در هم گره خورده بود، مادرش هم داشت گریه می‌کرد. کالین خودش را از بقیه جدا کرد و روی تخت نشست. احساس نیاز می‌کرد که فوراً آن‌ها را از اتاق بیرون کند، انگار که اگر نمی‌رفتند منفجر می‌شد. انفجارِ راستی راستی. یعنی دل و روده‌اش می‌ریخت روی در و دیوار و مغز تیزهوشش می‌پاشید روی روتختی.

پدرش از آن آدم‌های اهل حساب و کتاب بود. گفت: باید سر فرصت بشینیم گزینه‌هایی رو که داری بررسی کنیم. نه این‌که بخوام گیر بدم که نیمه پر لیوانو ببینیم، ولی با اتفاقی که افتاده مثل این‌که تابستون وقت آزاد بیشتری قراره داشته باشی. شاید خوب باشه بری یه کلاس تابستونی تو نورث وسترن^۱؟

کالین سعی کرد خودش را آرام نشان بدهد و حس انفجارش را پیش خودش نگه دارد. جواب داد: من واقعاً امروز رو نیاز دارم تنها باشم. می‌شه بررسی گزینه‌ها رو بذاریم واسه فردا؟

مادرش گفت: البته، عزیزم. ما همه‌ی روز خونه می‌مونیم. هر وقت دوست داشتی بیا پایین پیشمون. ما دوست داریم، تو خیلی خاص هستی کالین و نباید بذاری این دختره باعث شه جور دیگه‌ای فکر کنی چون تو خارق‌العاده‌ترین، استثنایی‌ترین...

درست در همین لحظه، پسر خاص و خارق‌العاده و استثنایی از جایش جستی زد به داخل دستشویی و دل و روده‌اش را بالا آورد. شبیه یک انفجار.

مادرش فریاد زد: اوه، کالین!

کالین از داخل دستشویی گفت: فقط نیاز دارم که تنها باشم. خواهش می‌کنم.

وقتی بیرون آمد، از اتاقش رفته بودند.

چهارده ساعت بعدی را کالین بدون این‌که چیزی بخورد یا بنوشد یا بالا بیاورد، کتاب سالانه‌ی مدرسه‌اش را که چهار روز قبل به دستش رسیده بود بی‌وقفه خواند و دوباره خواند. جدای از مزخرفات معمول کتاب‌های سالانه، کتاب شامل ۷۲ امضا و نوشته‌ی یادگاری از طرف هم‌کلاسی‌هایش برای او بود. ۱۲ نفر که فقط امضا کرده بودند، ۵۶ نفر از هوش بالایش یاد کرده بودند، ۲۵ نفر گفته بودند کاش بیشتر می‌شناختندش، ۱۱ نفر ابراز خوشحالی کرده بودند ازینکه در کلاس انگلیسی هم‌کلاسی‌اش هستند، نوشته‌ی ۷ نفر شامل کلمه‌ی "اسفنکتر مردمکی"^۱ بود و جمعیت شگفت‌انگیز ۱۷ نفره‌ای هم نوشته‌هایشان را با عبارت "همینجوری باحال بمون" تمام کرده بودند. کالین سینگلتون همان قدری باحال است که نهنگ آبی لاغر مردنی و کشور بنگلادش پولدار و غنی. احتمالاً آن ۱۷ نفر داشتند با او شوخی می‌کردند. داشت به همین فکر می‌کرد، و به این‌که چه‌طور ۲۵ نفر از هم‌کلاسی‌هایش که بعضی‌هایشان ۱۲ سال باهاش هم‌مدرسه‌ای بودند آرزو کرده بودند که "بیشتر می‌شناختندش". انگار در این مدت فرصت کافی نداشتند.

۱. اسفنکتر مردمکی: ماهیچه تنگ‌کننده مردمک چشم. توضیحات بیشتر در ادامه کتاب.